خِـــرد

محمدرضا اعظمی بافرانی

انتشارات ارسطو
(چاپ و نشر ایران)
۱۳۹۴

سسرشناسه : اعظمی بافرانی، محمدرضا، ۱۳۴۲ -
عنوان و نام پدیدآور : خرد/ محمدرضا اعظمی‌بافرانی.
مشخصات نشر : مشهد: ارسطو، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری : ۲۸۴ ص.
شابک : ۵-۸۱-۷۹۴۰-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
یادداشت : فارسی - انگلیسی.
موضوع : نثر فارسی -- قرن ۱۴
موضوع : قطعه‌های ادبی -- قرن ۱۴
رده بندی کنگره : ۱۳۹۴ ۴خ۶۳ع/ PIR۸۳۳۴
رده بندی دیویی : ۸فا۸/۸۶۲
شماره کتابشناسی ملی : ۴۰۶۱۰۹۸

نام کتاب : خرد
مولف : محمدرضا اعظمی بافرانی
ناشر : ارسطو (چاپ و نشر ایران)
صفحه آرایی، تنظیم و طرح جلد : پروانه مهاجر
تیراژ : ۱۰۰۰
نوبت چاپ : اول - ۱۳۹۴
چاپ : مهتاب
قیمت : ۱۷۰۰۰ تومان
شابک : ۵-۸۱-۷۹۴۰-۶۰۰-۹۷۸
تلفن های مرکز پخش : ۳۵۰۹۶۱۴۵ - ۳۵۰۹۶۱۴۶ - ۰۵۱
www.chaponashr.ir

چاپ و نشر ایران
انتشارات ارسطو

فهرست

صفحه خانگی ۵

روح مه آلود ۱۱

شهر هیچکس ۱۷

خرد ۲۳

Home Page 4

Foggy Spirit 10

The Nobody Village 16

Did you want the Wisdom? 22

Home Page

You, reading this book are probably from a very close or very far spatial distance and we might have different time zones from where we are.

I can assure you that all the short stories or different articles that you read in my book I have followed all aspects to draw my readers' satisfaction, The only way that I can know if my readers have been satisfied, if my writings are good, and if my readers have enjoyed reading my stories; is how my readers welcome and follow my writings.

If I didn't write this way, then don't recommend it to anyone to read it, so I recognize that I haven't learned how to write well. Although, writing short stories is difficult, especially when you write in your own style, yet I promise that I will try very hard to learn and I will write my fourth book much better and more memorable. While I write, sometimes my dizziness takes me to my climax of confusion. I feel Helpless in writing I inevitably give up writing and stop.

Then I get a weird feeling, it starts raining in my mind and during that rain, I start to believe that I'm a captive among the lines of my short stories.

صفحه خانگی

حتماً از دور یا نزدیک ترین فاصلهٔ مکانی و کم وبیش ناهماهنگی زمانی که با هم در این کرهٔ زمین داریم این صفحه را می خوانید.

آنچه به عنوان مطلب یا مقاله در این صفحه مطالعه می نمایید مطمئن باشـید به طریقی جمع آوری و نوشـته شده اسـت که رضایت خوانندگان از همهٔ جهات دنبال گردد اگر چه فقط از طریق خواندن نوشته ها و گذاشتن یادداشتی انتقادی یا ارشادی است که متوجّه می گردم رضایت خوانندگان حاصل شده خوب و باب میل آنها و در واقع درست نوشته ام و از خواندن مطالب و مقاله های من لذت برده اند.

اگر چنین ننوشته ام به من توصیه کنید تا خوب نوشتن را یاد بگیرم و بار دیگر بهتر مطالب یا مقاله ها را بنویسم چون برای خودم نوشتن ساده است و نامش خطاطی و اگر خط هم نبود خاطره و هرزه نگاری یا من نگاری است که فقط برای خودم مفید است وکاربردی همگانی ندارد.

این ناتوانی در نوشتن اگر چه موقع نوشتن گاهی اوقات به سرگیجه تبدیل می شد مرا به اوج گیجی می رسـاند تا این که احساس می کردم در نوشتن درمانده ام و به ناچار رها و ادامه نمی دادم.

تا این که احساسـی دیگری دوباره به من دسـت می داد که در فکرم رعد و برق شده می خواهد باران ببارد و در آن دقایق بارانی به باور می رسیدم که در لا به لای

But you should know that only with reading you can rule for your mind's freedom and give it peace, so it can feel how it's like to write well and how it feels to be sure that it can write another wonderful book.

That is when the writers embody an image of clear and colorless paradise in their writings. And you will definitely like their writings.

Therefore:

I'm writing a memorial for my book (did you want the wisdom). I hope that you get to know me and I hope that you like it. In the beginning I want dust out my past memories.

But it's been a long time that I deeply believe that my wounded heart isn't leaving me alone my existence has become the canopy for my pain.

The pain inside my wounded heart has not only cracked, but it has made it heavier than ever. My temples are about to explode.

I assume if I remain patient, then defeasance will find its way into the curve of my life.

It seems that I have to shut my past memories' door, forever, because my look has been dusty and gruff for a long time now.

The dust of existence has landed on my Stature and among all these trees that the passing of time has

جملات مقاله هایم اســیر شــده ام و به دنبال حکمی برای آزادی این اسیر فکری و راحتی خیال خود بودم تا معنی خوب نوشتن را حس کنم و تصویر بهشتی پاک و بی رنگ را در مقاله ها ارائه دهم.

به ناچار تصمیم گرفتم یادبودی برای این صفحه بنویســم ابتدا خاطرات گذشته را در خود گردگیری می کنم امّا در ســکوتی که در آن گرفتارم چندی است عمیقاً باور کرده ام وجودم به ســایبان رنج خودم تبدیل گشــته و آزادم نمی گذارد و آزارم می دهد.

با خود فکر کرده اگر شکیبایی پیشه کنم آن موقع شکست در منحنی عمرم جایی ندارد.

حال که غبار هســتی بر قامتم نشسته و مطمئن شدم چه لطفی شامل حالم گشته دست به دعا برمی دارم اگر دعایم مستجاب گردد و آن موقع ابرهای تشکیل شده از رعد و برق باریدن گیرد چه خواهد شد.

حتماً دیدگانم تمام چراغ های دنیا را برایم روشــن می کند دیگر خاطرات قدیمی دلتنگم نمی کند می توانم هوشــیارتر از گذشــته باشم تا همه نیز از زوایای لطیف و ظریف خود مرا تماشا کنند.

آن موقع همگی معجزهٔ عشــق را می بینند چون مطمئن هستم ابتدا و انتهای راه زندگی در دید عقل آدمی نیست پس بهتر است ابتدای آن را دیوانه وار شروع کنم و انتهای آن نیز به دیوانگی ختم گردد تا خاطرات نداشته باشم.

امّا من این دیوانگی را دوســت دارم و زیبا می پندارمش چون همه را خوب درک

troubled with same destiny as me, I have yet to know, under the shade which of these broken and wizen tree will I rest and wish for rain.

Now that I know its grace that the dust of existence has landed on me, now if my pray is answered and the clouds and lighting start pouring down on my brain; what would happen.

Certainly my eyes will lighten up all the lights in world for me; I won't be nostalgic by my past memories anymore; I can be as sharp-witted as I can and I can write as beautiful as I can and you can enjoy. So, everyone can watch me from their gentle and delicate angles and they can read my writings.

That's when they can see the miracle of love, because I'm sure that the beginning and end of love isn't in the human's intellect, so then its beginning start with insanity and it ends with insanity. I personally love this insanity and I'm insane; but it's beautiful, because I appreciate everyone and I like everyone and I certainly always try to write beautiful.

می کنم و دوست دارم.

نویسنده

محمدرضا اعظمی بافرانی

Foggy Spirit

I'm sitting at the highest peak of my thoughts and I want to match up my inner and outer realities of my fuzzy and foggy dreams with my innate imagery; and I want to spend hours in the colors of peace and imagery, under the beam lights of my thoughts.

With the inspiration from the coloring and lighting of the universe, I want to give this half-burnt thought that has been a burnt many times, a new capabilities; even though my thoughts have been covered with the dust of work, my writings and my old and repeated dreams.

Nevertheless I certainly know when my spirit detaches my existence, I will be watching the mysterious and adventurous life smiling and crying and in deed that there've been many events with repeated and intermittent faces, that had kept me busy.

There were days that my hands were dusty from absurd work and my feet were tired of repeating the gone ways.

There were nights that I had no choice but to be silent and only that silence made me believe that the repeating days, weeks, months and years have made me repetitious and my integrity that I name life and I'm proud of, has become the existence of geography.

روح مه آلود

بر بلندترین قله افکارم نشسته ام و می خواهم واقعیت برونی و درونی رؤیاهای مه آلودم را بر واقعیت تصورات ذاتی ام به یکدیگر منطبق دارم و در پرتو انوار اندیشه هایم ساعاتی را در رنگ های خیال و تصورات سپری سازم.

می خواهم این فکر نیم سوخته را که برای چندمین بار دچار آتش سوزی شده با الهام از کائنات رنگ و روشنایی و توانایی تازه ای بدهم اگرچه اندیشه هایم را غبار کارها و نوشته ها و خواب های تکراری و قدیمی پوشانده است.

اما خود خوب می دانم آن روزی که از وجود خود جدا شدم با چشمی گریان و چشمی خندان به هستی مرموز و شعف آور می نگرم و به راستی چه بسیار بوده اند وقایعی که با قیافه های تکراری و متناوب مرا مشغول داشتند.

روزها بود دست هایم از غبار کارهای پوچ مالامال بود و پاهایم توان تکرار راه های رفته را نداشت.

شب ها نیز چاره ای جز سکوت مطلق نداشتم که فقط همان سکوت به باورم رساند. که در تکرارهای روز و هفته و ماه و سال واقعاً وجودم مکرر شده است. و جغرافیای هستی تمامیت من شده که بیهوده هستی اش می انگارم و گاه به آن افتخار می کنم.

However, I'm breathing heavy these moments and it keeps pressuring my lips; should I name this physical action, regret, or should I wake up and make the impossible, possible.

Then in these mysterious last minutes where there is still time, I hum my unwritten songs for my spirit's heart and the sun is shining; time also has no intention to stop.

So, I will paint life a different color and I will use life to its fullest. I will think about myself while deeply looking at myself in the water and mirror and until it's not late, I will decide to travel from the ancient territory of percussion in direction of green life.

Although, my suitcase doesn't smell like traveling and patience locks me down sometimes; I think to myself that maybe I'm getting closer to the end of life's dead end, even though it has been while that I've asked to my spirit refresh itself by following the color white and my black hair have already turned to their favorite color, white.

It seems that this means that I'm from spring, which starts growing from the beginning and creates novelty. Why don't I join the wind and rain of spring's destiny and without my previous existence, walk on among the newly blossomed trees and breathe in their fragrant air.

I'm certain that in such an aromatic spring, my wine will be filled with new words, tips and writings will attack

اما در این لحظات نفس کشیدن برایم سنگین شده بطوری که مرتب بر لبانم فشار می آورد نمی دانم این حرکت جســمی را تأســفش بنامم یا به خود آیم و ناممکن را ممکن نمایم.

سپس آوازهای ناسروده ام را در دل برای روحم زمزمه کنم و در این دقایق پر رمز و راز تا وقت باقی است و خورشید نور می دهد؛ زمان قصد ایستادن ندارد.

از هســتی بیشترین اســتفاده را نموده رنگ دیگری به آن بزنم و در آب و آئینه با نگاهی قعر نگر به خود بیندیشم و تصمیم بگیرم تا دیر نشده بروم از قلمرو پر قدمت دق به سمت سبز حیات سفر کنم.

اگر چه چمدانم بوی سفر نمی دهد گاهی هم صبر زنجیرم کرده است با خود فکر می کنم شــاید به انتهای کوچه بن بست عمرم نزدیک می شوم اگر چه دیری است فقط موهایم از ســیاهی که رنگ دلخواهش نبود سفید شده اند از روحم نیز خواسته بودم سفیدی پیشه کند و تازه گردد.

گویا منظورش این است از تبار بهار شده ام که از بدو شروع رویش پیدا می کند و تازگی می آفریند. چرا من با بادها و باران های بهاری هم سرنوشت و همراه نگردم و شــوریده وار در قفای وجود قبلی خود قدم بر ساحل پر شکوه شکوفه های در حال شکوفیدن زده و در آن فضای عطرآگین نفس بکشم.

من مطمئن هستم در این بهار معطر دیدار الفاظ جدیدی در مرکب قلم من ریخته خواهد شد نکته ها و نوشته ها با احساس و لذت بیشتری بر من هجوم خواهند آورد

me with more feeling and pleasure; until my pencil is tired and breathing becomes difficult.

Now, breathing doesn't pressure my lips anymore and it will let me smile. I want and I can have this smile on my face forever; with that smile writing will bring happiness and satisfaction with itself.

تا قلم خسته گردد و نفس کشیدن برایش راحت نگردد.

آن موقع دیگر نفس کشـــیدن فشـــاری بر لب های من نخواهد گذاشـــت و مجال لبخنـــد را به من می دهد اگرچه من مـــی خواهم و می توانم این لبخند برایم دائمی باشد و نوشتن نیز با آن لبخند رضایت و شادی دیگران را به همراه می آورد.

The Nobody Village

Every day and night I put my memories up as a show in the cottage of wishes, so I can have peace for a few seconds. Now, I believe that everyone is tattooing their past memories, hoping they would stay prominent and visible.

My eyes don't see the world blue anymore; I look at the sky but it's not blue; my vision doesn't have a problem; inescapable I shout out, with a bitter voice and an awful look: hey people!

By forgetting all these past moments, years of happiness that is hidden in the future, is waiting for us; but no one believes this.

Who can I tell; we all are singing the blues for each other; how am I supposed to yell that embryonic humans can't become complete under this oldster sky, yet they'll become old and worn and they are stuck and captive; just like thousands of shadows stuck in thousands of dead ends; just when their moral conscious is cracked and needs repair.

During life, with choreography and a habit picked up from the border of their destiny, they wiggle among each other, so that their existence moldy and sometimes

شهر هیچکس

در کلبه کوچک آرزو هر شــب و روز خاطراتم را نمایش می دهم. تا در ثانیه هایی به آرامش روح برسم. اکنون باورم شده است همه به خالکوبی خاطرات گذشت خود مشغولند به امید این که برجسته و نمایان گردد.

چشــمانم دیگر دنیا را آبی نمی بیند. به آســمان می نگرم آبی نیســت. در دید هم دچار اشــکال نیســتم. ناچار با صدایــی تلخ و قیافه ای بــد هیبت فریاد می کشــم. آی آدمها!

در فراموشــی تمام این لحظات گذشــته اســت که در آینده سال های خوشبختی نهفته و آرمیده اند اما کسی باور نمی کند.

بایــد به که بگویم. مرثیه خان یکدیگر شــده ایم. چگونه باید نعره کشــید که انســان های جنینی زیر ســقف این آســمان پیر به تکامل نمی رســند ولی خود پیر و فرســوده می شــوند و چونان هزاران ســایه در هزاران بن بســت همسایه و گرفتار شــده اند با توجه به این که وجدان اخلاقیشــان ترک خورده اســت و مرمــت نیــاز دارد.

در طول زندگی با حرکاتی موزون و عادتی در حاشیه ی سرنوشت مندرج شده خود در هم می لولند به طوری که همه هستی شان کپک زده گاهی بودار نیز شده است

smelly, but they garnish it and make it market-friendly. They've become accustomed to the chic lying and deceptive appearance of each other.

In the century of ruling, under the industrial gear wheels, metal warns out, but I'm surprised, how come they don't become polished instead, lieu the spirit's metal cruelly is warned out and in space of civilization, lead and iron and copper and industrial civilization don't know anyone; they've built a nobody village of life and they're made some divisions form themselves as well.

For receiving academic qualifications, contemporary scientific humans have read and memorized word by word of all the money specialty books and even petrology books, but they've never read much of holly and moral books. Therefore, they don't know that this way they are living in a small part of their mind and they've never used their intelligence to think; do they know the river of mind must be connected to the ocean of love and wisdom.

It's reached where as the clouds evaporate, they've tasted the grief of these humans and uncontrollably they pour down their tears; until those tears come to the ground and start boiling rage and bring destruction and devastation; though what can we expect from a cloud that has been created with grief. We have to think of a solution for ourselves.

Because…!

ولی آرایش و بازار پســندش می کنند به دروغ گویی شــیک و ظاهر فریبی تقلیدی یکدیگر عادت کرده اند.

در قرن حاکمیت فلز زیر چرخ دنده های صنعت ساییده می شوند اما متعجبم چرا صیقل نمی یابند در عوض فلز روحشــان بی رحمانه ســاییده می گردد و در فضای تمدن سرب و آهن و مس و تمدن صنعتی هیچ کس را نمی شناسند هیچ کس آباد هستی ساخته اند و تقسیماتی هم برای آن درست کرده اند.

انسان علم زده معاصر تمام کتاب های تخصصی پول ساز حتی سنگ شناسی را کلمــه به کلمه خوانده و حفظ کرده بــرای آن مدارج علمی طی کرده و کلی زحمت کشــیده اســت اما کتاب های مقدس و اخلاقی را خیلی کم ورق زده است به طوری که خوب نمی شناســد تنها در گوشــه کوچکی از عقل خود زندگی می کند و هرگز خرد را برای فکر کردن به کمک نگرفته اســت آیا می داند شــط عقل باید به دریای عشق و خرد اتصال یابد.

کار به جایی رســیده اســت که ابرها هم اندوه این انسان ها را موقع تبخیر چشیده اند و باران گریه بدون کنترل ســر داده تا وقتی که به زمین می رســند می جوشند و می خروشند ویرانی و خراب کاری به راه می اندازند مگر از ابر تشکیل شده با اندوه به جز این انتظار است باید فکری به حال خود کنیم.

چرا که !

These days, thoughts have been so tangled up with each other, that instead of producing science, they're producing ignorance and they're actually proud of it.

Now all the books that I've never read are calling me, all the faiths that I don't know are inviting me. I've missed the tomorrow of all the humans' history and when they hear an announcement of history; because maybe with that announcement we would wake up.

Does earth have intention to rest for a while? Have the heavy thoughts of humanity exhausted earth? I don't know? But imagining this important point that if the dark way of ignorance reaches the source of wisdom and on its way it borrows some fire from a shrine for lighting; then this complexity and confusion will transform peace forever; social moral